

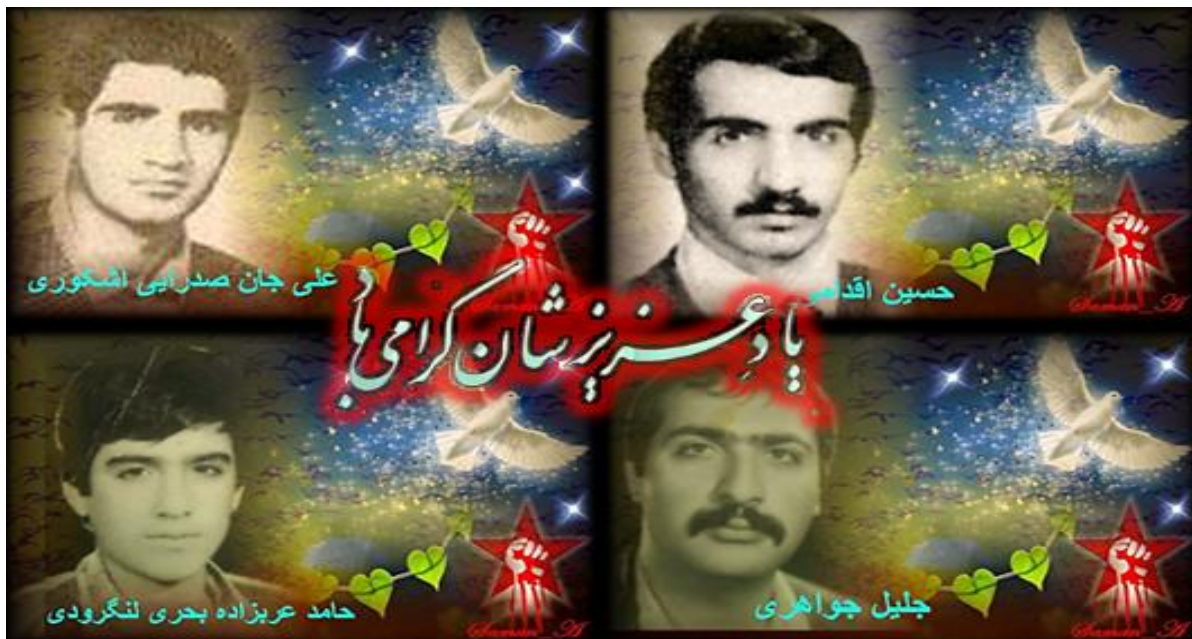
در شهریوری دیگر و در دل محاکمه حمید نوری در دادگاه استهکلم!

یادنامه‌ی حامد بحری لنگرودی، جلیل جواهری لنگرودی،

حسین صدرایی اشکوری (اقدامی) و علی صدرایی اشکوری

ما نه چهارتن، بلکه هزاران تن بودیم که "نه" خونین سردادیم!

امیرجواهری لنگرودی



در بیش‌تر فصول تاریخ استبدادی ما، صدای کشتگان ستم خفه شده است؛ اما آواز کشتگان ستم امروز در استهکلم، پایتخت سوئد برخاسته و فردا روزی که در همه‌ی شهرهای ایران بهارِ دادخواهی را در فصلِ پایانی تاریخ استبداد حک خواهد کرد، حتی اگر من و ما نیز نباشیم.

در بازنگری سیمای آتش زنه چهارتن از یک فامیل، با تفاوت سنی زیاد به نام‌های حامد عربزاده بحری لنگرودی، جلیل جواهری لنگرودی، علی صدرایی اشکوری و حسین صدرایی اشکوری (اقدامی) با نخله‌های فکری گوناگون را به صرف اینکه از یک خانواده‌ی واحدند، کار آسانی نیست.

من یادنامه‌ی این چهار عزیز را از منظر ایدئولوژیک و گروهی تدوین نمی‌کنم. همزمان با سالگرد قتلعام خونین سال ۶۷ و برپایی دادگاه حمید نوری دادیار زندان گوهردشت و از همدستان ابراهیم رئیسی عضو «کمیته مرگ» در همان

زندانی، در ۳۳ سال پیش و رئیس دولت امروز حاکمیت اسلامی، برگزار می‌شود. پس این یادنامه را در همراهی با آن محکمه و برای محکوم کردن ابعاد آن جنایت تدوین می‌نمایم!

خاندان اشکوری‌ها، برآمده از سرحدات اشکورات شرق گیلان، از دیرباز در لنگرود جاگیر شده و صدرایی اشکوری مدیر روزنامه طلوع در مرکز استان رشت، خطیبی توانا و شهره‌ی عام و خاص بود. در واری این مجموعه از چهار عزیزی که یاد می‌کنم، به نوعی برآمده از این خاندان سرآمد شهرمانند، هر گل آن بوی خودش را دارد... یادشان گرامی!

حامد عربزاده بحری لنگرودی:



از جمع خانواده‌ی اشکوری‌ها، حامد بحری بزرگترین فرزند ملوک خانم اشکوری و آقای حسن بحری، همیشه آرام و متین بود.

حامد عربزاده بحری در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۴ در خانواده‌ای از قشر میانی جامعه متولد شد. نسب مادرش به یکی از چهره‌های شناخته شده‌ی روحانیت شهرمان لنگرود (اشکوری‌ها) می‌رسد و پدرش فردی زحمتکش از خانواده‌ی بحری‌ها بود.

حامد بحری به تناسب باورهای اندوخته‌ی خویش در سطح خانواده و محله با تکثیر اعلامیه و پخش آن، در جمع‌های اعتراضی آن زمان، سهم خود را به نمایش می‌گذاشت. با پیروزی قیام بهمن وصف بندی و جهت‌گیری همین دسته بندی‌های جوانان در کوی و محلات وکل شهر لنگرود، حامد نیز به هواداری سازمان مجاهدین خلق پیوست و با شور و اشتیاق بی پایان به فعالیت در این سازمان پرداخت.

حامد در مدرسه و در محله، دانش آموزی سرآمد بود و همواره در عرصه‌ی فعالیت‌های اجتماعی، ثابت قدم بود تا اینکه در ماه رمضان مرداد سال ۱۳۶۰ در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشت دستگیر و به زندان برده شد.

در زمان بازداشت و بدون وکیل و دادگاهی قانونی، حاکم شرع ضد انقلابی، این جوان آرام و آرمانخواه شهرمان را «مفسد فی الارض و محارب با خدا» خواند. صدور چنین حکمی در آن سال‌های داغ و درفش و جنون، بی تردید با اعدام و مرگ این جوان برابر بود. با چنین حکم ضد انسانی، حامد را از ملوک خانم (مادر) و حسن آقا بحری (پدر) و یگانه خواهر (مهتاب) و برادرانش امید و نوید و کل خانواده گرفتند.

حامد بحری پس از ۱ ماه و ۱۲ روز، در ۱۲ شهریور ۱۳۶۰، در ساحل دریای چمخاله به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. بدین گونه او سر بردار شد و نام‌اش برای همیشه در شهرمان و در میان جانفشنان جوان آن سال‌ها پرآوازه و ماندگار گردید. پدر و مادر و بستگان حامد، با جسارت، پیکر خونبار او را شبانه و با تدابیر شدید امنیتی با ممنوعیت‌های ویژه‌ای که نیروهای امنیتی رژیم اعمال داشتند، دفن کردند. برپایه اطلاعات موثق، تمامی راه‌های منتهی به وادی لنگرود از طرف پاسدارها بسته شده بود، حامد برشانه‌های لرزان پدر و مادرش تشییع و در مقبره‌ی خانوادگی اشکوری‌ها، در کنار بزرگان خانواده در قبرستان لنگرود به خاک سپرده شد. تنها جرم این جوان رعنا، نپذیرفتن ولایت فقیه و نسبت ندادن لقب امام به خمینی (امام مرگ آفرین) بود.

دریغ آمد که در باب حامد بحری، یادداشت مهتاب بحری، یگانه خواهر حامد را که در پست اینستاگرامش یافتیم، در این یادنامه جا ندهیم. مهتاب می‌نویسد:

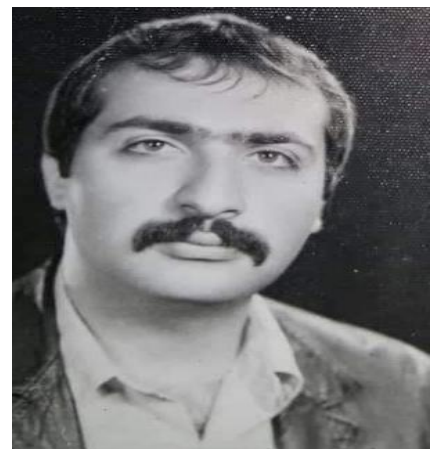
۱۲ شهریور سال ۱۳۶۰، من فقط ده سالم بود. تو ۱۶ سال!

یک نوجوان ۱۶ ساله با دلی پاک و سری پُرشور با ایده‌هایی به بزرگی رویاهات. اینکه یک نوجوون ۱۶ ساله با تفکر برپایی جامعه‌ی بی طبقه‌ی توحیدی با اعتقاد به برابری تمام اقشار جامعه و آزادی برای تمام عقاید چه خطر بزرگی محسوب می‌شد که در دادگاهی ناعادلانه تصمیم به نابودیت گرفتن چقدر حقیرن!! چقدر زبونن!!!

چرا بعضی اتفاق‌ها هرچه که از شون می‌گذرد، انگار تازه‌اند؟ بعضی زخم‌ها همیشه‌ها سوزند، همیشه می‌سوزند؟ همیشه جاشون بر روح و جسم آدم موندگار ه؟!

بعضی بغض‌ها تا ابد گلوی آدم را فشار می‌ده. من اون موقع بچه بودم، اما نمی‌دونم مامان و بابا چطور با همچین غمی کنار آمدند؟
چطور اون را به جون و دل کشیدن، مگه می‌شه همچین داغی سرد بشه!
مگه می‌شه فراموش کرد!
مگه می‌شه بخشید!
معلومه که نمی‌شه.
بابا از پیا درآمد، مادر از توان افتاد و هنوز هم بعد از ۴۰ سال از اول شهریور که می‌شه حالش خوب نیست تا!!! زمانی که قلبش از طپش بایسته، نه نمی‌شه...
نه می‌بخشیم و نه فراموش می‌کنیم...
یادت همیشه با ماست...
تا زمانی که نفس می‌کشیم.

جلیل جواهری لنگرودی:



در باب پسر عمویم جلیل جواهری، ماندم که چگونه می‌توان درد را نوشت. دلتنگی را به تصویر کشید، فراغ را تفسیر کرد؛ بیداد زمانه را به زبان قلم ترسیم نمود و همه‌ی این نماها را واگویه نمود تا دیگران دریابند که تو چه می‌گویی و به چه می‌اندیشی، وقتی نزدیک‌ترین آدم زندگی و پیرامونت را با خودت نداری و هیچ هم ندانی چرا او را به چه جرمی و باور و اندیشه‌ای از تو گرفته‌اند، تدقیق صورت مسئله خیلی سخت‌تر می‌شود. وقتی نام جلیل را می‌شنوم به گیلزادم می‌رسم که عمو جلالم، انسانی ساکت و صبور چگونه آن غم ایام در

درونش سرکرد؟ و زن عمویم فخرالسادات، مادری جسور و ماندگار، چگونه با دلشورهایش کنار آمد؟

انگاری من خود یک آسمان باران بر دلم سنگینی می‌کند و نوای باریدنش نیست که کی ببارد و چگونه بنالد و این اندوه بی پایان را پاشوره نماید! من برای این اندوه بی پایان، زمان نمی‌شناسم. باشد تا طوفان درونم فروریزد و این اندوه ناپیدا در دادگاهی برای دادخواهی همه‌ی این جنایات صورت گرفته از دورترین ایام تا به امروز، به وسعت تاریخ کشور ما هویدا گردد!

من برای جلیل، پسر عمویم تا به امروز یادداشت‌های پراکنده‌ی زیادی نگاشته‌ام؛ یادگار مانده از زن عمو و عمویم، با اعدام او، نه تنها یک تن، بلکه دو تن دیگر از پنج تن خانواده (مادر- پدر) را نیز به نوعی با مرگ زودرس آنان، گلوله باران نمودند و از کل خانواده‌ی جواهری‌ها و اشکوری‌ها گرفتند و برای ما از جمع پنج نفره آنان، تنها فروغ و جواد باقی ماندند!

حضور مادی جلیل جواهری همه‌ی اوقات در برابرم رژه می‌رود، نه تنها سیمای خنده‌رویش جلیل، بلکه سماجت و کنجکاوهای او بر سردانسته و نادانسته هایش، تک بود. اوتا چیزی را در نمی‌یافت، ول کن معامله نبود. جلیل برای دریافت پاسخ هر موضوع نادانسته‌ای، نه یکبار، بلکه ده‌ها بار سراغ آدم می‌آمد تا صورت موضوع را دریابد. به سائقه‌ی نزدیکی‌ام با او، سخت دلتنگ اویم. از پس چنین دلتنگی‌ایست که مدام به خود نهیب می‌زنم:

گرامیداشت یاد جلیل؛ یادواره‌ی دادخواهی مادر فخرالسادات اشکوری و عمو جلیل جواهری هم است و فراموشی نشاید!



یگانه دختر عمومی باقی مانده از عمو جلالم بر من منت نهاد و یادداشت کوتاهی برای یادنامه‌ام فرستاد. فروغ جواهری نمایندگی از خانواده‌ی چهار تن یاد شده را در لیست خانواده‌های دادخواه برای دادگاه حمید نوری بعهده دارد. کارنامه‌ی جسارت حضور او با عکس‌های حامد و جلیل و آن دیگران در مجامع خیابانی، حضور او را نمایان می‌سازد، نشانه‌ی بود جمعی مادر خارج از کشور در امر دادخواهی و ایافت حضور او را نمایان می‌سازد. فروغ می‌نویسد:

روزهایی هست که بی دلیل و شاید هم با دلیل هوس دیدن و بوسیدنت را می‌کنم. دلتنگ صدای مهربانت و صورت همیشه خندانت می‌شوم. دلتنگ آن روزهای با هم بودن پنج نفرمان می‌گردم.

دلتنگ خانه‌ی کوچکمان در آن کوچه‌ی بن بست جواهری‌های راه پشته. از ما پنج نفر فقط دو تن باقی مانده و من به عنوان خواهر کوچکات، همه‌ی شماها را در وجود دادش جوادم جستجو می‌کنم.

آن جانوران آدمکش فقط تورا ناجوانمردانه اعدام نکردند و از ما نگرفتند، بلکه با اعدام تو، دو گلوله‌ی نابکارانه‌ی دیگر هم به قلب بابا و مامان زدند که با فاصله کمی از تو و از هم رفتند. چندی پیش برای یک پرونده‌ی اداری باید تاریخ تولد و مرگشان را در فرم اداری پرمی‌کردم. از یاد برده بودم که بابا تازه به شصت سال رسیده بود که رفت و مامان پنجاه و هشت سالش بود که رفت و اشک امانم را برید.

برای همه‌ی این سال‌های نداشته و نبوده‌ی تو، که بیدادگری حاکمان دینمدار به ناروا، از من دریغ شدی. برای مامان فخری و بابا جلال، برای جوانیم که درسوگ و جانفشانی آرمانخواهانه‌ی تو سپری شد. برای حامد شانزده ساله، دوست دوران کودکی و نوجوانی و پسرخاله‌ام، برای علی، برای حسین صداری‌ها، و بسیاری دیگر از یارانمان... نه می‌بخشم و نه فراموش می‌کنم و تا زنده‌ام دادخواه شما عزیزانم هستم!

دلتنگتم برادر، دلتنگتم جلیلیم.

در سالگرد خونین شهریور سی و سه سال گذشته در تابستان خونین ۱۳۶۷، از یاد نبریم یکی از آن جانورانی که هیاکل آنان در ترکیب گماشته شدگان «هیئت

مرگ» به فتوای امام‌شان نماز می‌گزاردند تا چنین وحشیانه و سب‌عانه، آن همه جان‌های عاشق را به کام مرگ بکشانند تا خود به زندگی ننگین‌شان، بسان مرگ آفرینان صدر اسلام و امام مرگ‌شان (خمینی) به کشتار و اعدام لبیک گویند تا به تباهی جامعه و گسترش فقر ادامه دهند، امروز بر رأس قوه مجریه کشور به عنوان جنایتکار علیه بشریت حکم می‌رانند!

علی صدرایی اشکوری:



اما علی و حسین صدرایی را به عنوان دو برادر باید با هم سنجید و قیاس کرد. علی صدرایی، دانش آموخته‌ی رشته‌ی تاریخ از دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تبریز بود. در دوران دانشجویی به یک دختر خانم ارمنی دل باخت و عاشق هم شدند و به قصد ازدواج برآمدند. خانواده‌ی دختر با ازدواج دخترشان با یک آقا پسر مسلمان شدیداً مخالف بودند و راضی به این ازدواج نمی‌شدند.

علی صدرایی انسان پیگیر و یک دنده‌ای بود، با خانواده دوست دخترش به دعوا و درگیری برآمد که طبق روایت خودش، چند بار روانه‌ی زندان هم شد. بار آخر که بازداشت او طولانی شد، با وساطت پدرش حاج صدرایی که به تبریز رفت و امر آزادی او را میسر ساخت، علی آزاد شد. بعد از مدتی از این ناکامی سرخورد و ماجرا پایان یافت؛ ولی روحیه‌ی سرکشی و مبارزه‌جویی‌اش دوچندان شد. سرانجام ازدواج نمود و از او دو یادگار دختر و پسر باقی ماند! از خانواده شنیدیم که همسرش نازی خانم بعد از اعدام علی، پس از چندی به بیماری

لا علاج سرطان از دست رفت و فرزندان این دوعزیز، به نام‌های مریم و بابک به زیر بال و پر پدر بزرگ مادری‌شان خود بال و پر درآوردند و بزرگ شدند.

علی در دوره‌ی نظام پیشین خیلی درگیر مشی چریکی و مبارزه‌ی مخفی و زیرزمینی نبود. بعد از سال ۱۳۵۵ و با اطلاع از فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی حسین، برادر کوچک‌تر خویش، متأثر از شخصیت حسین و روابط دوستان و آشنایی با آنها به جرگه‌ی هواداران چریک‌های فدایی برآمد.

علی از کارشناسان سازمان برنامه و بودجه در امور اجتماعی بود و در بین پرسنل سازمان جایگاه خاصی داشت. در دوران مبارزات مردم در مقطع قیام، یکی از ستون‌های مؤثر شکل دهی و سازمانگری کانون مبارزه بر علیه رژیم در سازمان برنامه و بودجه شد و در تأسیس شورای اعتصاب کارمندان آن سازمان نقش داشت. علی به نمایندگی از کلیه سازمان‌ها و ادارات پایتخت در متینگ محوطه‌ی دانشگاه تهران سخنرانی کرد. چونکه بدون ذکر بسم الله سخن گفت، بعدتر مورد مؤاخذه و بازخواست حراست سازمان قرار گرفت و مارک‌دار شد!

با پیروزی قیام بهمن به همراه داداش حسین، پایش به خیابان می‌کده، ساختمان ستاد چریک‌های فدایی خلق گشوده شد. علی در دوره‌ی آغاز دهه‌ی شصت و حمله به شوراها و تشکل‌های مستقل اداری در سطح وزارتخانه‌ها و محیط‌های کارگری و غیره به عنوان عنصر چپی و «نامطلوب» که برای گروه‌های مخالف نظام پول و اسلحه جمع آوری می‌کند، دستگیر و بازداشت می‌شود؛ در این مقطع هیچ مدرکی دال بر اثبات چنین اتهام‌های ناچسبی به او نداشتند، و علی بعد از مدتی آزاد می‌شود.

در دوره‌ی تهاجم وسیع‌تر به سازمان‌ها و احزاب چپ، بعد از لو رفتن خانه‌ی تیمی و کشف سلاح در آن، علی نیز شناسایی شد. او نیز به همراه چندی تحت تعقیب قرار گرفت و در یورش‌ی دستگیر شد. علی با روحیه‌ی سرکشی که داشت، بر سرزبان‌ها بود که در مسیر انتقال به زندان با کمیته‌چی‌ها درگیری ایجاد نمود ولی موفق به فرار نگردید. در نتیجه بعد از انتقالش به زندان به شدت او را زیرک‌تک و شکنجه گرفتند.

رفیق سالیانم سیاوش محمودی از زندانیان سیاسی و از شاهدان عینی کشتار دهه‌ی شصت، در کتابچه‌ی گفتگوهای زندان در سلسله یادداشت‌های «یاد ایام» به دفعات از علی صدرایی یاد می‌کند و می‌نویسد: «علی صدرایی پا و دو دنده‌اش را شکسته بودند، وقتی بدن لخت او را می‌دیدیم این مسأله به راحتی دیده می‌شد» و در جای دیگری می‌آورد: «یک روز بعد از نهار که وقت استراحت بود، پاسداری که بسیار خشن و بددهن بود و بچه‌ها او را جیغ جیغو نام نهاده بودند وارد بند شده و با داد و فریاد اسم یکی از زندانیان را اعلام کرده و همچنان که فریاد می‌زد مرتباً تکرار می‌کرد که یا الله، زودتر بجنب بیا بیرون و...! علی که در راهرو قدم می‌زد به او اعتراض کرده و گفت: "آقا مردم خوابند، چرا داد می‌زنی؟" پاسدار برگشته و به او دهن کجی کرده و توهین می‌کند که طی آن علی با او دست به یقه شده و او مشت‌ها به صورت علی زد، او هم در جواب چند مشت و سیلی آبدار نثارش می‌کند، پاسدار جیغ جیغو خود را به زور از چنگ علی خلاص کرده و به بیرون می‌رود، بعد از آن علی را صدا کرده و به زیرهشت می‌برند و تا آنجائی که می‌توانستند چند نفری به سرش ریخته و کتک می‌زنند، بعد از آن او را با سر و صورت ورم کرده و خونین به داخل بند می‌فرستند!»

علیرغم داشتن روحیه‌ای سرکش و فراخ، علی انسانی مهرورز و عاطفی بود و روحیه‌ای لطیف و شاعرانه و انسانی داشت. دانش‌آموخته‌ی تاریخ بود و بر تاریخ و ادبیات کلاسیک ایران اشراف وسیع داشت. رفقای زندان را به حرف کشاندن بغایت سخت است. برای تنظیم این یاداشتم، زبان سیاوش عزیز را در تاریک‌نای گشت زنی‌های شبانه‌ام یافتم و با او درباب علی جان صدرایی هم سخن شدم. همو می‌گفت: «علی درحوزه‌ی زبانی به جد برآن بود که به دیگران نیز بقبولاند گیلکی زبانه نه گویش، حتی در مواردی قاعده‌ها و دستور زبان گیلکی تحلیل و حتی با فارسی مقایسه می‌کرد که به نظرش کامل نبود. بیشتر با عربی مقایسه می‌کرد. او در این زمینه و ادبیات خیلی با سواد بود». دریغ آمد که یاد مانده‌های سیاوش محمودی‌ام را در حق علی صدرایی و شناساندن چهره‌ی انسانی‌اش ثبت نکنم. او گفت: «... (تا جایی که یادم می‌آید) یه پیرهن آبی روشن نسبتاً رنگ و رو رفته‌ای می‌پوشید. از یک گوشه‌اش به اندازه‌ی یک مربع ده در ده بریده و برای پینه زدن استفاده کرده بود. سعی می‌کرد پیرهنش را توی

شلوارش بندازه. اما از آنجایی که قدش بلند و شانه‌هایش فراخ بود و پیرهنه هم آب رفته بود، مرتب از شلوارش بیرون می‌زد و گوشه‌ی پاره شده آویزون می‌شد. خیلی خنده دار می‌شد. اما جرأت نمی‌کردم بخندم. علی خیلی ساکت و مهربان بود، در دل این سکوت، علی جان ما ملتقای تاریخ گیلان را خوب می‌شناخت و در عین حال با ادبیات گیلان زمین هم خوب آشنا بود و بعضی وقت‌ها با واژه‌ها و ضرب‌المثل‌های گیلکی ورمی رفت و می‌گفت: چگونه این واژه‌ها و ضرب‌المثل‌ها را می‌توانی به فارسی ترجمه یا تعریف کنی؟ باید برای بعضی‌ها شون یک مقاله بنویسی که فهمش برای پارسی زبان قابل دریافت باشد. اوائل خیال می‌کردم که از روی حس ناسیونالیستی قویی اینگونه سخن می‌گوید. اما بعدها دریافتم، اصلاً اینطور نیست. چرا که اصولاً نظرش در مورد تمام زبان‌های دیگر هم بدینگونه بود و آن را آیین تمام‌نمای فرهنگ هر منطقه می‌شناخت... و من بسیار از او آموختم.»

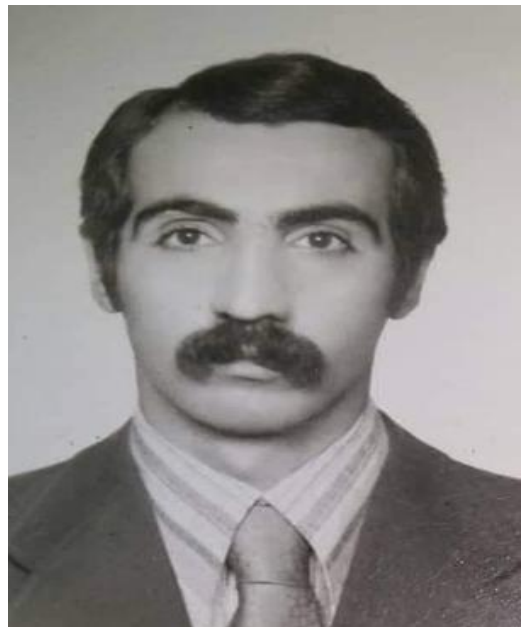
سیاوش محمودی در بیدار و خوابی آن شب، خاطره‌ی نیک و انسانی دیگری از علی جان ما ترسیم کرد و دریغ آمد که این همه روح لطیف و انسانی را در پس و پشت روزهای داغ و درفش زندان، در استمرار زندگی و در بقای و دوام آن، ثبت و ضبط نکنم.

سیاوش گفت: «یک خاطره‌ی بسیار خوب دیگری که ازش دارم اینه که بعد از مرگ برادرم اوضاع روحی‌ام خیلی به هم ریخته بود. روزهای زیادی با کسی حرف نمی‌زدم و خودم را به نوعی ایزوله کرده بودم. بچه‌های بند، همه سعی می‌کردند که خیلی هوایم را داشته باشند. اما من سعی می‌کردم که از شون فاصله بگیرم و تو تنهایی خودم باشم. اما در مقابل دو نفر نمی‌تونستم مقاومت کنم. در برابر پسر عموم سعید که در همان تابستان خونین ۶۷ اعدام شد و آن دیگری علی صدرایی بود» و ادامه می‌دهد: «علی به زور من رو برمی‌داشت و می‌برد هواخوری (توی اون دوره، در سالن سه، هوا خوری برای ما نصف روز باز بود) فقط با من می‌اومد هواخوری و دو نفری کنار هم، خیلی وقتاً بدون این که کلمه‌ای با هم صحبت کنیم، قدم می‌زدیم. یه روز تو قدم زدن‌ها بود که یه قاصدک از کنار دیوار بلند هواخوری، داشت پایین می‌آمد. ایستاد و دستش دراز کرد تا قاصدک روی کف دستش بشینه. آورد پایین و نگاهی بهش کرد. من هم

داشتم نظاره‌اش می‌کردم. نگاهی به من کرد و دستاش رو بلند کرد و قاصدک رو فوت کرد. وقتی قاصدک پرواز کرد گفت: "پروازش دادم برای دخترم مریم". اشک تو چشاش جمع شده بود. و من هم آروم آروم یخ‌هام آب شد و روحیه‌ام سرجاش آمد. بدون کمک علی نمی‌دونستم چی می‌شد.»

نظام ضد انسانی اسلامی در دهه‌ی شصت و در دو تابستان ۶۰ و ۶۷ کشتاری وسیع راه انداخت و گورهای دسته‌جمعی مانند خاوران را در هر گوشه و کنار کشور ایجاد کرد. امروز تمامی آن جانوران گورساز منتخب امام مرگ، خمینی، در رأس حکومت جنایت در جامعه همچنان فرمان می‌رانند!

حسین صدرایی اشکوری (حسین اقدامی یا حسین درفکی):



حسین صدرایی متولد لنگرود در سال ۱۳۲۵ شمسی و بعد از سکونت خانواده در رشت، دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در رشت به پایان برد و برخلاف تمایزش که علاقمند به تحصیل در رشته‌ی حقوق و علوم انسانی بود، ناگهان سر از دانشکده‌ی حسابداری درآورد و لیسانس حسابداری گرفت ولی حتی یک ساعت هم کار حسابداری نکرد. حسین اصلاً با پول و حساب و کتاب مالی میانه‌ای نداشت. در مسیر زندگی با بردار بزرگش (نورالدین) که یکی از مهندسین با سابقه نقشه برداری و بنیانگذار شرکت نقشه برداری «کارتک» بود، در آن شرکت مشغول به کار شد. حسین انسانی سخت‌گوش و خستگی‌ناپذیر و

باهوش بود و با شتم خاص خود توانست نقشه برداری را در تئوری و عمل فرا گرفته، بدل به کارشناسی ورزیده و چابک شود.

حسین همواره پروژه‌های سخت و نقاط محروم را انتخاب می‌کرد که با روحیه‌اش سازگار بود. به سرعت راهی آن مناطق می‌شد. حسین بین خود، کار و محیط جدید، سازگاری ایجاد می‌کرد تا بتواند با مردم پیرامون ایجاد ارتباط کند. حسین درآمد حاصل کار در بیابان و نقاط دورافتاده را صرف خرید کتاب و خرج کتاب می‌کرد. زندگی حسین همواره معطوف به آموختن و خواندن و ترجمه و لاجرم بحث‌های سیاسی و اجتماعی و مبارزاتی بود. انسانی چندبُعدی و زُبده بود.

حسین آنگاه که به کار چاپ کتاب و ترجمه درآمد، برای خود لقب نوشتاری برگزید. حسین لقب «اقدامی» را به احترام یکی از مبارزان برجسته‌ی گیلانی سال‌های دور، «اقدام دوست فومنی» که در دهه‌ی سی، درون زندان رشت، در حمله‌ی شبانه مأموران سرکوب شهربانی جان باخت، را بر خود نهاد.

حسین صدرایی بعد از همکاری چندی با انتشارات سحر، در برابر دانشگاه تهران، انتشاراتی به نام دُرُفک (قله کوه آنسوی گیلان موسوم به آشیانه‌ی عقاب) را گشود و خود مدیریت آن را عهده‌دار شد. لقب «حسین دُرُفکی» خود منتج از نام همین انتشارات است. نشری که در چاپ کتاب خدماتی شایسته به جامعه‌ی فرهنگی ما کرده است و بدل به پاتوقی شده بود که اهالی کتاب و فرهنگ و سیاست به آنجا آمد و شد داشتند. گرازان حاکم بر فرهنگ و کتاب و اعمال سانسور کشورمان آنجا را زیر نظر داشتند و همواره آمد و شدها به انتشارات دُرُفک در تیررس عوامل امنیتی بود.

باید افزود حسین اقدامی در انتشار نشریه‌ی ادبی «بیداران» در آن سال‌ها، سهمی شایسته و بایسته داشته است.

حسین صدرایی با تسلطی زاید الوصف به زبان انگلیسی، آثاری که با فروتنی‌ای زبانزد و نمونه‌وار در تاریخ معاصر کشور و در خانواده‌ی چپ با نام مستعار و گاه به عنوان ترجمه منتشر می‌کرد، کتاب‌هایی همچون: «خدا را هجی کن»، «از نیمه راه یک صحنه»، «کنسرو فلسفه»، «قبل از شروع»، «رویای یک

قو»، «شطرنج یکطرفه»، «طرح یک نقد» (مروری بر زندگی سید جمال الدین اسد آبادی)، «حد دوام»، «شدت بر خورد» و همچنین دو مقاله از شیلی و کتاب «شعرهای ممنوعه امریکای لاتین»... و ترجمه‌هایی چون: «سفر شرق» (هرمان هسه)، «تاریخ پر ارزش» (مختصر سه انترناسیونال)، «بحران وحدت در حزب ما» و «در رد انحلال طلبی» نیز از آثار ویژه‌ی سیاسی، مجموعه‌ای از آثار پرارزش حسین اقدامی هستند.

نکته گفتنی این است که بیشتر این آثار که از آن به نام ترجمه یاد می‌شود هم به دلیل سرکوب و وضعیت سانسور و هم روحیه‌ی متواضع این رفیق جانفشان همشهری، اثر خود حسین اقدامی است که وی با شکسته نفسی زاید الوصفی آنرا به نویسندگان امریکای لاتین که خود بدان‌ها سمپاتی داشت، نسبت می‌دهد!

حسین صدرایی اشکوری (اقدامی) انسان جسور و بالنده‌ای بود که در زندان ایستاد و ایستاد در کشتار خونین ۶۷ سر بر دار شد. رفیق مهدی اصلانی در واریسی کتاب خاطرات خود به عنوان زندانی سیاسی دهه‌ی شصت به نام «کلاغ و گل سرخ» در نقدی صمیمانه از خود در باب آنچه بر حسین اقدامی در زندان گذشته را اینگونه ترسیم می‌کند: «همسایه‌ی روبه روی من فردی است باریک و بلند بالا که پاهایش پانسمان و مشمع پیچ شده و قادر به راه رفتن نیست. وی در نوبت دست شویی باید خود را بر روی نشیمن گاه سر دهد. در یکی از نوبت‌های دست شویی وی خطر کردم و چشم بند را کمی بالا زدم تا وی را سیر تماشا کنم. نه! اشتباه نمی‌کنم. این سبزه روی رعنا کسی نیست جز حسین اقدامی. وی را در زمان انشعاب جریان ۱۶ آذر چند باری در کمیته‌ی ترویج دیده بودم. حسین اقدامی، در نظر اول به روشنفکری خشک و عبوس می‌مانست. از آن دست روشنفکرانی که انسان فکر می‌کند طاقت خوردن یک کشیده را هم ندارند. حالا که دوره‌ی بازبینی انتقادی و پوزش خواهی از تاریخ فرا رسیده است باید بگویم که مقایسه‌ی قضاوت سطحی من در مورد کردار حسین اقدامی در خارج از زندان با آن چه وی پس از دستگیری از خود برود داد، لزوم این پوزش خواهی را دوچندان می‌کند.

حسین اقدامی، با نام شناسنامه‌ای حسین صدرایی، از جمله معدود دستگیرشدگان جریان ۱۶ آذر بود که در زمان بازجویی چشم بند از چشم برکشیده و گفته بود:

می‌خواهم با چشم باز بازجویی پس دهم. معنای این کار را زندان کشیده‌ها می‌دانند.» کتف‌های شاعر و عضو کانون نویسندگان در اثر قیانی شدن کارکرد طبیعی خود را از دست داده بود. دست راست‌اش تا حد زیادی از کار افتاده بود. حسین، دردِ شانه را تا لحظه‌ی اعدام تابستان ۱۳۶۷ با خود داشت... به هر رو زندگی حسین با آن چه خود در زندان به عنوان وصیت نامه‌اش سرود، انطباق داشت:

برهنه پای بر تیغ و برهنه تن در آتش

از آزمونِ سُرخ می‌گذرم

و سرنوشت نه پیشاپیش من

که چونان سگی رانده به دنبال می‌دود.

(کتاب یاد شده صفحات ۱۱۱ و ۱۱۲)

در بیان آنچه آوردم این را می‌افزایم که علی و حسین با بچه‌های ۱۶ آذر ارتباط داشتند و حتی در همان رابطه هم دستگیر شدند. در استمرار مسیر فکری درون زندان، علی صدرايي از لحاظ دیدگاهی با ۱۶ آذری‌ها نبود، درحالی‌که درون زندان علیرغم ارتباط خیلی خویش با بچه‌های ۱۶ آذر، داداش حسین، هیبت، کامبیز و عبدی (زین العابدین) و دیگر بچه‌ها، تا جایی که می‌دانم با آنها کار نمی‌کرد بلکه بیشتر با یک تعداد بچه‌های منتقد در اقلیت هم نظر بود.

می‌توانم در یک کلام بنویسم: این جماعت جانی و ویرانگر، چهار تن از خانواده‌ی ما را نکشتند. اینان شراره‌ای سخت خونینی را بر هستی یکایکمان وارد ساختند. مادر کشتند، پدربه زیر خاک کشاندند، فرزند گلوله باران کردند و به دار آویختند. همسران را بی‌یاور، خواهران را داغدار و برادران را از هم پشت خود جدا ساختند و مهم‌تر اینکه رفیقانمان این یگانه سرمایه‌ی هستی بخش زندگی‌مان را از ما گرفتند. نسل ما که قرارش کاشتن عشق بود و پراکندن دوستی و مهر و رفاقت، نه کینه، دشمنی و عداوت. حاکمان دینمدار، بر ما زندان و شکنجه را قبولانندند که دم بر نیاوریم و تخم کین بکاریم.

باری ما همچنان شراره‌ی دوستی و مهریم و زندگی را پاس می‌داریم و دشمن
کینه‌جوی‌مان را در این هنگامه‌ی ناساز، دشمن. طُرفه آنکه با صدای بلند می‌گوییم
: «نه می‌بخشیم و نه فراموش می‌کنیم» و همچنان داد می‌خواهیم، این بیداد را!

<http://andishegbg.blogspot.com>
